

ویژه نامه راهیان نور دانشگاه علوم پزشکی مشهد
شماره سوم / اسفند ماه ۱۳۹۰

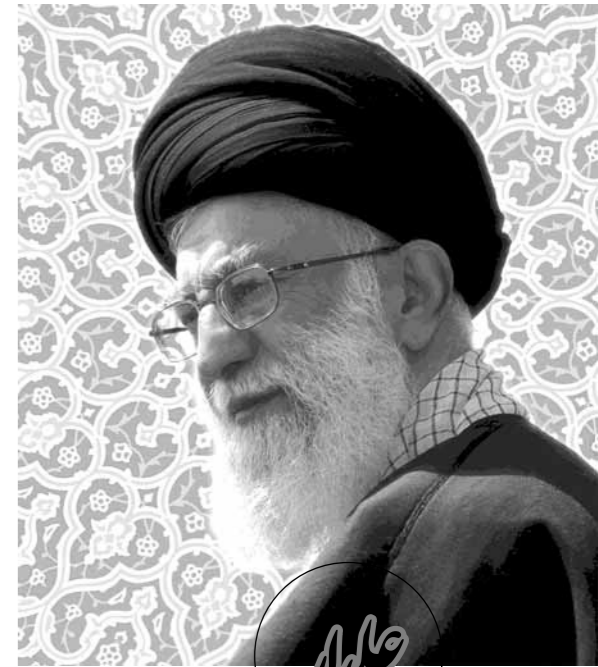
عید



مناجات

شهید رحیم رضایی گرجانی

خدایا تو خود شاهد و ناظری، بودی که من مدت‌ها انتظار چنین روزی را می‌کشیدم که شهید گوارای شهادت نصیبم گردد؛ چرا که تو خود آن را فوز عظیم دانسته‌ای. خدایا چه روزها و چه شب‌ها که مستانه از تو درخواست می‌کردم که قطره‌ای از اقیانوس بی‌کران و بی‌منتهای رحمت خود را شامل حالم کرده و مرا به مقام والا و گرانبهای شهادت واصل گردانی خدایا عاشق در برابر معشوق آن حد عشق می‌ورزد تا که بمیرد من هم آنقدر عاشق تو هستم که می‌خواهم در راه تو تکه‌تکه شوم.



رحیل

جوان امروز همان جوان دیروز است

حضرت آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای، نوروز ۱۳۸۹

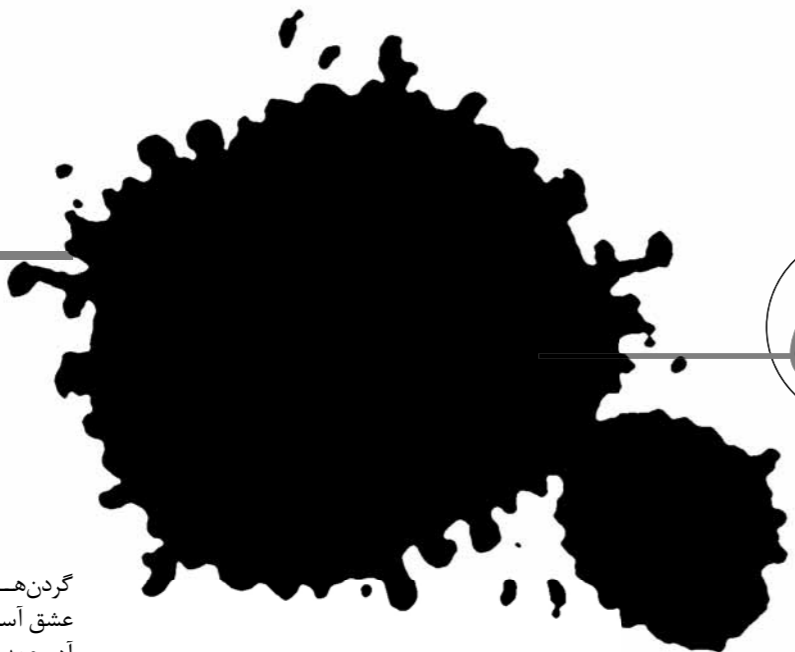
عزیزان من! جوانانی که در این جلسه، در این صحرا حضور دارید و همه جوانان کشور! بدانید نسل جوان دوران دفاع مقدس توانست با فداکاری، با هوشمندی، با اراده و عزم راسخ، کشور را از دست دشمن نجات بدهد. دشمنان نظام جمهوری اسلامی هدفشان این بود که با جدا کردن یک بخش از میهن اسلامی، ملت ایران را تحقیر کنند؛ می‌خواستند قهاریت خودشان را به ملت ایران تحمیل کنند؛ می‌خواستند ملت را ذلیل کنند و خود را مسلط بر جان و مال و ناموس ملت‌مان قرار بدهند.

کی نگذاشت؟

جوان رزمنده فداکار، آن عزم راسخ، آن ایمان قوی، جلو دشمن با همه حجم انبوهش ایستاد.

آمریکا به دشمن ما کمک می‌کرد؛ شوروی آن روز کمک می‌کرد؛ کشورهای اروپایی‌ای که امروز دم از حقوق بشر می‌زنند، آن روز به این دشمن خبیث کمک می‌کردند، برای اینکه بکشد، نابود کند، زمین و اهل زمین را به آتش بکشد. او هم بی‌محبا این کار را می‌کرد؛ اما جوانان شما، جوانان این ملت نگذاشتند. در همین دشت عباس، در همین دشت وسیع، در این منطقه طولانی، با جان خودشان آمدند توی میدان، با عزم راسخ خودشان دشمن را مغلوب کردند، منکوب کردند، ذلیل کردند و توطئه‌ای را که همه‌ی قدرت‌های استکباری شریک بودند و سهیم بودند و دخیل بودند در اجرای آن، خنثی کردند.

من می‌خواهم به شما بگویم: جوان‌های عزیز! همیشه همین‌طور است؛ همیشه عزم راسخ شما، هوشمندی و بصیرت شما، ایستادگی و قاطعیت و شجاعت شما می‌تواند همه دشمنان را هر چند به‌ظاهر بزرگ و نیرومند باشند، به شکست بکشاند. امروز هم همین جور است؛ فردا هم همین جور



فانوس

هر که می‌خواهد ما را بشناسد داستان گریلا را بخواند

شهید سید مرتضی آوینی

زندگی زیباست، اما شهادت از آن زیباتر است. سلامت تن زیباست، اما پرندۀ عشق تن را قفسی می‌بیند که در باغ نهاده باشند... راز خون را جز شهدا در نمی‌یابند. گردش خون در رگ‌های زندگی شیرین است، اما ریختن آن در پای محبوب، شیرین‌تر است و نگو شیرین‌تر، بگو بسیار شیرین‌تر است. راز خون در آنجاست که همه حیات به خون وابسته است. شهادت جانمایۀ انقلاب اسلامی است و قوام و حیات نهضت ما در خون شهید است. رمز آنکه سیدالشهدا(ع) را خون خدا می‌خوانند، در همین جاست...

حسین سرچشمه خورشید است... و بدان که سینه تو نیز آسمان لایتناهی است با قلبی که در آن خورشید می‌جوشد، و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن: «حسین، حسین، حسین...» آن شراب طهور که شنیده‌ای بهشتیان را می‌خوراند، میکده‌اش کربلاست و خراباتیانش این مستان‌اند، که این چنین بی‌سر و دست و پا افتاده‌اند...

آن شراب طهور را که شنیده‌ای تنها به تشنگان راز می‌نوشانند. ساقی‌اش حسین است: حسین از دست یار می‌نوشد و ما از دست حسین، عالم همه در طواف عشق است و دایره‌دار این طواف، حسین است: اینجا در کربلا، در سرچشمه جاذبه‌ای که عالم را بر محور عشق نظام داده است. شیطان اکنون درگیر و دار آخرین نبرد خویش با سپاه عشق است و امروز در کربلاست که شمشیر شیطان از خون شکست می‌خورد: از خون عاشق، خون شهید.

صحرای کربلا به وسعت تاریخ است و کار به یک «یالیتنی کنت معکم» ختم نمی‌شود. اگر مرد میدان صدقاتی، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ انسی این‌گونه است یا خیر!... آنان را که از مرگ می‌ترسند از کربلا می‌رانند... و مگر نه آنکه

گردن‌ها را باریک آفریده‌اند تا در مقتل کربلای عشق آسان‌تر بریده شوند؟ و مگر نه آنکه از پسر آدم عهدی ازلی ستانده‌اند که حسین را از سر خویش بیشتر دوست داشته باشند؟

هر کس می‌خواهد ما را بشناسد داستان کربلا را بخواند. اگر چه خواندن داستان را سودی نیست، اگر دل کربلایی نباشد. از باب استعاره نیست اگر عاشورا را قلب تاریخ گفته‌اند. زمان هر سال در محرم تجدید می‌شود و حیات انسان هر بار در سیدالشهدا(ع) حُب حسین(ع) سزاسرار شهداست.

فایسن تذهبون؟ اگر صراط مستقیم می‌جویی بیا، از این مستقیم‌تر راهی وجود ندارد: حُب حسین(ع). آری کربلا از زمان و مکان بیرون است و اگر تو می‌خواهی که به کربلا برسی، باید از خود و بستگی‌هایت از سنگینی‌ها و ماندن‌ها گذر کنی... از عاشورای سال ۶۱ هجری قمری، دیگر زمان از عاشورا نگذشته است و همه روزها عاشوراست. زمان بر امتحان من و تو می‌گردد تا ببیند که چون صدای هل من ناصر امام عشق برخیزد، چه می‌کنیم؟... شریان قیام ما نیز به قلب عاشورا می‌رسد و این چنین ما هرگز از جنگ خسته نخواهیم شد... آماده باشید که وقت رفتن است. هر شهید کربلایی دارد... و کربلا را تو می‌پندار که شهری است میان شهرها و نامی است در میان نام‌ها، نه! کربلا حرم حق است و هیچ کس را جز یاران امام حسین(ع) راهی به سوی حقیقتی نیست... هر شهید کربلایی دارد...

و برای ما کربلا پیش از آنکه یک شهر باشد یک افق است. یک منظر معنوی است که آن را به تعداد شهدایمان فتح کرده‌ایم، نه یک بار، نه دوبار، به تعداد شهدایمان... هر شهید کربلایی دارد که خاک آن کربلا تشنه خون اوست و زمان، انتظار می‌کشد تا پای آن شهید بدان کربلا رسد و آنگاه... خون شهید جاذبه‌ی خاک را خواهد شکست و ظلمت را خواهد درید و معبری از نور خواهد گشود و روحش را به آن سفری خواهد برد که برای پیمودن آن هیچ راهی جز شهادت وجود ندارد... سر مبارک امام عشق بر بالای نی، رمزی است بین خدا و عشاق... یعنی این است بهای دیدار... .

خلوت من باشهدا

خاطرات دانشجو وی راهیان نور ۱۳۸۸

روز اول داخل اتوبوس مبدا؛ مشهد مقصد: دو کوهه

از اول که اومدیم تو اتوبوس نشسستیم زیاد با جو آشنا نبودم، نمی دونم اومدنم به این سفر درست بود یا نه؟

نمی دونم چرا دارم به این سفر میرم، نمی دونم رفتن به این جایی که میگن باید لیاقت پیدا کنی تا دعوت بشی یعنی چی؟

خلاصه از این جور سوال ها خیلی ذهنمو پر کرده بود که امیدوارم تو این سفر به جواب اون برسیم. من فردی بودم که به هیچ عنوان نظام ، رهبری و... رو قبول نداشتم و مثل بعضی ها که الان هستن همیشه حرف خودمو قبول داشتم و به کسی اهمیت نمیدادم، هیچ چیز رو قبول نداشتم، نماز تق و لق بود، نه اینکه نخونم ولی سروقت و این جور چیزا خبری نبود.

تو اتوبوس ساعتی گذشت و فردی به نام حاج خلیل موحد شروع به صحبت کردن کرد. حرفایی از دل دانشجو ، حرفای امروزی و دغدغه های امروزی، گاهی اوقاتم از شهدا و مقام شهدا و

جایی که می خوایم بریم حرف می زد، خیلی قشنگ صحبت می کرد، باور تون نمیشه، به جوری همه محو صحبتاش شده بودند که وقتی به بقیه نگاه می کردم میدیدم بعضی ها گریه می کنند ناگهان به خودم اومدم و دیدم که اشک تو چشای منم جمع شد و از گوشه چشمم، صورتمو خیس کرد، سریع اشکامو پاک کردم که کسی متوجه نشه دارم گریه می کنم. آخه به ما این کارا نیومده، واقعا نمیدونم چرا دارم به این اردو می رم، چرا من انتخاب شدم، من که کارهایی انجام می دادم که اگه پرده خفا خدا نبود من هیچ جایگاهی در بین بقیه نداشتم، فردی چون من چطور میشه به این اردو دعوت بشه. یه توصیه حاج خلیل این بود که تو این سفر به قول به خودمون بدیم، اونم این بود که ۵ تا کار رو انتخاب کنیم که دیگه موقع برگشت از این جا، اون کارا رو انجام ندیم، امیدوارم ذهنیتم به اردو تغییر کنه، خدایا کمکم کن!

روز دوم اردو زیاد سرتون رو درد نمیبارم، بعد از خواندن نماز مغرب حاج مهدی که خیلی آدم باحالی بود و تو اردوها مداح کاروان هست شروع به تمرین یه شعر کرد که قرار بود تو اردو اون رو به شکل واحد بخونیم.

حسین دارو ندار دل من، ای همه حاصل من ... حال عجیبی تو اتوبوس بود، هر کسی خودش یک کاری می کرد، منم همچنان به اومدنم به این اردو فکر می کردم، به نظر خودم هنوز لیاقت ندارم.

شب دقیقا که نمیدونم ساعت چند بود رسیدیم پادگان دو کوهه، پادگانی که می گفتن یکی از جاهایی بود که افراد از این جا به مناطق اعزام می شدند، یه جوری جای مرتب کردن نیروها.

از خاطرات نحوه شام خوردن و رفتن به حسینیه گردان تخریب و راه ندادن سرپازها می گذرم. و روز سوم اردو که قرار بود اولین عملیاتی رو بریم ببینیم

شرهانی

تو مسیر دو کوهه تا شرهانی راوی معروف به مجید چون همون مجید بدر فروش شروع کرد به گفتن این که چرا میگن ما ما دعوت شده ایم، دقیقا یکی از سوالای من بعد شروع کرد از مقامات شهدا گفتن ، از حضرت فاطمه(س) گفتن... حرفای حاج مجید گوش می دادم و تو حال خودم و به گذشته خودم وبه کارهایی که انجام می دادم و الان شاید پشیمون بودم فکر می کردم.

راستی تو این فاصله هدیه فرهنگی که چفیه و پلاک و دعوت نامه شهید بودو گرفتم، رو پلاک من نوشته بود: یا اباصالح المهدی

نمیدونم ناخودآگاه با دیدن این کلمه روی پلاک حالیم دگرگون شد و گفتم به امام زمانی که زیاد تا اون موقع باهاش آشنا نبودم که آقا نزار رو سیاه باشم و این رو سیاهی بمونه برام پیش حضرت زهرا.

واقعا نمیدونم چرا خاطره می نویسم، شاید این که بعد ها و بعد این اردو یاد جاهایی که دارم میرم رو تو ذهنم زنده کنم.

رسیدن به شرهانی همانا.. در آوردن کفش و پای برهنه روی خاک راه رفتن همانا.

اصلا نفهمیدم چرا کفش ها مو در آوردم، ولی بیشتر به این دلیل بود که به تبع از بقیه منم جوگیر شدم و کفش هامو در آوردم، ولی...

با صحبتای حاج خلیل از این که مواظب باشید پاهاتونو کجا می زارین، اینجا، جایی که خون شهید ریخته شده، مواظب باشید پاهایی که این جا میزارید تو برگشت از این جا داره چطور و در کدوم راقدم بر میداره؟

بعد رفتن به سمت کانال شرهانی و خاطراتش که بماند

بعد وقت نماز رسید و بارون شروع شد و به علت این که جایی واسه نماز نداشست ، زیر بارون نماز خوندیم.

فتح المبین

خلاصه می گم ولی حرفای اصلی دل... شیار - شهدا - قتلگاه - لاله هایی که به یاد شهدا روی خاک قرار داده بودند - صحبت های آقای سرخه و ...

اون جا که نشسته بودم ناگاه دیدم دارم با خاک صحبت می کنم، می گفتم من از پیش امام(رضاع) اومدم، می گفتم ای خاک هوای مارو بیشتر داشته باش چون از جای بزرگی اومدم بااین که خودم خیلی کوچیکم.

روز بعد از آبادان به سمت شلمچه حرکت کردیم، واقعا نمیتونم خاطراتمو از این جا بگم ولی همین تک جمله که اون جا احساس کردم خیلی به شهدا، خیلی به خدا نزدیکم.

از تبادل شهدا هم چیزی نمی گم چون اون رو فقط بچه های سال ۸۸ می دونند چه خبر بود، تابه حال دستتون به کفن مبارک شهید خورده، دست من خورده، دستماو به چشم به گوش هام و به دهانم می کشیدم که شاید به برکت این بدن پاک ، بدنم رو از گناه پاک کنم، ولی... الان...

عصر رفتیم سمت اروند، یه نکته که تو این اردو تقریبا تمام مناطق رفتیم، بارون می برید.

من این رو اتفاقی نمیدیدم و اون جا به خودم می گفتم که به خاطر کاروان ماهستش، این یعنی خدا و شهدا به مهموناشون که کاروان ما بودن یه جور دیگه نگاه می کنن.

واقعا نمیدونم چطور این برداشت ها و این حرف ها تو طول روز به ذهنم می رسید. آخه من اصلا این طور نبودم، چی شده که دارم چنین حرفایی با خودم می زنم، نمیدونم.

طلایه

روز بعد بعد از رفتن به منطقه رمضان، رفتیم طلایه، جایی که یکی از دوستانم قبل سفر سفارش کرد که اگه رفتی از طلایه یه مقداری خاک برام بیار، من خندیدم و تو ذهن خودم گفتم که چی آدمیه که خاک بیابون میخواد.

ولی وقتی رسیدم طلایه فهمیدم طلایه عجب طلایه..

اون جا که رفتم از بچه ها جدا شدم و رفتم روی خاکریز روبروی آب، به شهدا یه نامه چند صفحه ای نوشتم با چشمانی پر از اشک که کاغذ رو همش خیس می کرد، بعد اون نامه رو با حرفای دلم که توش نوشته بودم، با قول ها و پیمان هایی که با شهدا بسته بودم انداختم توی ضریح مطهر شهدای طلایه، الان بعد اون سفر که میرم طلایه اول به سراغ ضریح شهدا میرم و دلی از غذا در میارم که البته تو سال ۸۹ به دلیل چراغ نداشتن حسینیه نشد برم داخل.

روز آخر

روز آخر روز هویزه علم الهدی ، روز جزایه علیمردان، روز دهلاویه چمران و روز فکه آوینی بود.

روز آخر خیلی سخت

بود، تمام فکرم تو روز آخر این بود که بعد از تموم شدن امروز برگشت به سمت مشهد چطور می خوام قول هایی که به شهدا دادم رو وفا کنم. وداع خیلی سخت بود، خیلی.

برگشتیم من... اون کسی نبودم که قبل راهیان بودم، الان حاضرم تمام وجودمو فدای رهبرم کنم، این تفاوت و تغییر من برای همه شک دار بود ولی کسی از درون من خبر نداشت، همیشه با خودم دعوا داشتم که نکنه از راهیان که حالا اومدی قول هایی که دادی یادت بره.

امیدوارم الان یادم نرفته باشه ولی امان از هیاهوی جامعه، امان از نفس سرکش ... امان. شهدا شرمنده ایم.



امتداد راهیان نور

از زبان حاج آقا سوری

حق داره انگرانه‌ای ترسه‌ای ترسه که نکنه دوباره ظرف وجودیش خالی از حس عاشقی بشه و نفس سرکش جاش رو بگیره بابه هر کسی که می‌رسه اولین سوالش اینه: واقعا چطور میشه حس و حال اون روزهای عاشقی رو، حس و حال با شهدا بودن رو حفظ کرد؟ چطور میشه آدم بر سر عهد و پیمان‌ش با شهدا و خدای شهدا بمونه؟!

طوری این سوال رو می‌پرسید که معلوم میشد، چقدر سر در گم و حیرانه با اینکه میدونه باید کاری بکنه اما نمیدونه که چه کاری؟! همین سوال رو از من هم پرسید، منم اینطوری جوابش رو دادم: ببین خواهرم، این سفر و ورود به عرصه شهید و شهادت و معنویت دو حس دارد: ۱- حس آنی ۲- حس عالی حس آنی اون حسیه است که میاد و میره، مهیونه، گذراست، مثل بسوی غذاست. وقتی به مشامت میخوره سر حالت میکنه (خصوصا اگر گر سته

و نتیجه واقعی آن این می‌شود که: یا این مطلب که من خواندم و شنیدم غلط بوده و به دروغ نقل شده(کتمان مسیر حق) و یا اگر راست و واقعی است

پس این منم که بی عرضه هستم و وضعم خراب است که نمی‌رسم (ناامیدی و افسرده شدن).

بگذار برویم سراغ همان مثال بودارالبته این بار بوی شیرینی شده تا بحال از کنار یک شیرینی فروشی گذر کنی، دیده‌ای چه بوی خوب و شیرینی مشامتون رو پر میکنه (واقعا بوی با حالی است) اما دو چیز این بوی باحال رو از تو می‌گیره:

۱- فاصله مکانی: همین که چند قدم از شیرینی فروشی دور شوی دیگر آن بوی خوش را استشمام نمی‌کنی. ۲- عادت زمانی: اگر هم از شیرینی فروشی دور نشوی چند دقیقه که بمانی و مشامت از بو پر شد دیگر بوی خوش شیرینی را استشمام نمی‌کنی (عادت کرده‌ای). برخی دوستان به شیرینی فروشی فکه و طلاویه و دهلاویه و... رسیدند و بوی شیرینی همت و شیرینی برونسی و شیرینی چمران و... را استشمام کردند اما یا وقتی از مکان دور شدند دیگر بو را استشمام نکردند و یا اگر هم آنجا می‌مانند بعد از مدتی عادتشان میشد، چنان که در زندگی مردم خرمشهر و دهلاویه و... چنین صحنه‌ای را دیدیم.

بگذریم، یادت میاد شب آخری اشلمچه؟! یادت میاد چه غوغایی شد، عزیزی که صحبت می‌کرد یک جمله گفت: بچه‌ها، دخترای من! اینجا سرزمینی است که هر کس اومده حاجت گرفته؟! یادت اومد؟ بعدش یکی از عزیزان که این حس آنی وجودش رو گرفته بود در همون لحظه از شهدا خواسته‌ای را طلب کرده بود. گذشت بعد از چند هفته از سفر بهم پیام داد کدوم شهید زنده، شهدا اگر زنده اند چرا حاجت من رو نمی‌دهند، من هم پاسخ دادم: شهدا زنده اند که ما را زنده نگه دارند نه اینکه خادم و نوکر ما باشند.

بله، کمترین آسیب حس آنی این است که ممکن است قاتل دوستی‌ها و محبت‌هایت به شهدا شوند، قاتل حباب‌ها، هوای درونشان است.

اما حس عالی، آن حسیه است که بزرگ شده همان حس آنی است، معنایی است که از پس لفظ بیرون آمده باطنی است که از پس ظاهر ظهور پیدا کرده، عمل‌گرایی و برنامه‌داشتنی است که از دل عشق و محبت، تولید شده است و فی‌الجملة: خود ندیدنی است که در سایه دیدن شهید و آرمان شهید تجلی یافته. بهش گفتم: دنبال کدام یک از ایندو حس هستی؟ حس

سرگرم کننده و راضی کننده دل خودت؟ یا حسی که از پس راضی شدن خدای شهدا و ناراضی شدن هوی و هوس ایجاد شده؟ گفت: راستش رو بخوای اصلا معنای حس عالی رو نمی‌فهم چه برسه به خواستش اصلا نمیدونم این حس عالی چطور بدست میاد! خوب نمی‌شناسمش.

گفتم: آفرین به صداقت، تازه رسیدیم سر خط. حس آنی اگر مشخصه اش زود آمدن است و زود رفتن است حس عالی مشخصه اش دیر آمدن و هیچ وقت نرفتن است، دل نداشتن و حس نداشتن است! وقتی تو دنبال حس و حال خودت نبودی و دنبال حس و حال یار بودی، اونجاست که حس و حال درونی تو همون حس و حال یارت میشه، لذا وقتی او خوشحاله تو خوشحال میشی و وقتی او ناراحته تو ناراحت میشی (یکی درد و یکی درمان پسندد، یکی وصل و یکی هجران پسندد، من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد)

و اگر هم خواسته باشی به این نقطه برسی باید از راه خودش بروی نه از راهی که تو میخواهی و آن هم این است که خدای شهید فرموده: یا ایها الذین امنوا استجبوا لله و للرسول اذا دعاکم لما یحییکم (انفال ۲۴) ای کسانی که ایمان آورده اید چون خدا و پیامبر شما را فراخوانند آنان را اجابت کنید که به شما حیات می‌بخشد.

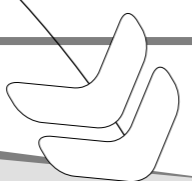
اگر شهدا زنده اند و قرار گذاشتی مثل آنها زنده بمانیم، باید از همان راهی که آنها رفته اند ما هم برویم و آن راه اطاعت از خدا و رسول و ائمه اطهار و ولی فقیه است. ممکن است بگویی اینها را میدانم و دوست دارم که به این نقطه برسم اما نمی‌توانم، در پاسخ عرض می‌کنم: نمی‌توانی، ولی عیب کار تودر ۲ چیز عمده است:

۱- دین را با فهم خودت می‌سنجی و اجتهاد می‌کنی، لذا به مقصد نمی‌رسی، باید دینمان را به دیندار عرضه کنیم، باید مجتهد بودن را کنار بگذاریم، باید پا روی استادی تمام پلاسمای هسته‌ای خود بگذاری و اجتهاد کنی که جهان به من و علم من نیازمند است، مرا چه به لبنان و دهلاویه!! چمران اجتهاد نکرد، اطاعت کرد لذا معراجش دانشگاه نبود دهلاویه بود (برای اینکه بزرگ شوی نخست کوچک باش).

۲- اولویت‌های دینی و زندگی‌ت را تشخیص نمی‌دهی چرا که به تمامی آیات و روایات (سخن معشوق) اشراف نداری، پس لا اقل دستت را در دست ولی و رهبر بگذار و ببین رهبرت از تو چه می‌خواهد.

می‌خواهی بزرگ بمانی و در دانشگاه مجاهدت کنی بسم الله رهبرت چنین می‌فرماید:

اگر در یک جمله کوتاه از من بپرسند که شما از جوان چه می‌خواهید؟ خواهم گفت: تحصیل، تهذیب و ورزش.



آیات جهاد و شهادت

نظر قرآن درباره جایگاه شهدا

هجرت را برگزیند، رزق و روزی خاص معرفی می‌کند، یعنی برندگان این صحنه پاداش را از خود خدا می‌گیرند. در حقیقت این آیه ایجاد انگیزه می‌کند و شارژ کننده برای کسانی که می‌خواهند در مقابل اهر یمینان ایستادگی کنند.

(۴) سوره آل عمران، آیه ۱۶۹
«و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون»
 «مرده نپندارید کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند، بلکه زنده‌اند و نزد خدای خود روزی می‌برند».

در این آیه تفاوت مردن معمولی با کسانی که در راه خدا شهید شدند، بوضوح دیده می‌شود و یک پاداش بزرگ برای این گروه در نظر گرفته شده است و آن روزی خوردن در نزد خداوند متعال می‌باشد.

این آیه از ویژگی‌های شهدا پرده برداشته که آنان زنده‌اند و تمام خصوصیات حیات را دارا می‌باشند. از آثار حیات، روزی خوردن و ارزاق است که شهدا به نحو احسن از آن برخوردارند.

(۵) سوره توبه، آیه ۲۰
«الذین ءامنوا و هاجروا و جهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجۀ عند الله و اولئک هم الفائزون»

«کسانی که ایمان آورده و هجرت کرده و در راه خدا با مال و جانشان به جهاد پرداخته‌اند، نزد خدا مقامی هر چه والاتر دارند و اینان همان رستگارانند»

در این آیه جهاد گران با مال و جان در راه خدا را رستگاران معرفی کرده و سعادت آنها را تضمین کرده چرا که مقام‌شان در نزد خداوند بلند است یعنی کسانی که بی تفاوت به مستبد نیستند و در برابر کافران قیام می‌کنند را تشویق می‌کند و پاداش آنها را سعادت و مقام بلند و رستگاری معرفی کرده است.

(۱) سوره بقره، آیه ۱۵۴
«و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموت بل احياء ولكن لا تشعرون»
 «کسی را که در راه خدا کشته شد، مرده نپندارید، بلکه او زنده جاوید است، ولیکن شما این حقیقت را نخواهید یافت»

در آیه بالا ۳ تذکر بسیار مهم درباره شهدا به انسان‌های دیگر شده است:

۱. در پندار و گفتار در مورد شهدا نباید لفظ (مرگ) را بکار برد.
۲. حیات شهدا بعد از شهادت برای همیشه جاودان است.
۳. ما توان درک زندگی شهدا را نخواهیم داشت. در حقیقت این سوره جایگاه شهید را نشان می‌دهد، تا جایی که بشر نمی‌تواند مقام رفیع شهید را درک کند.

(۲) سوره آل عمران، آیه ۱۳۹-۱۴۰
«و لا تهنوا و لا تخزنوا و انتم الاعلون ان کنتم مومنین»
 «سست نشوید و اندوهگین نباشید و شما برترید، اگر هستید مومنان»

«این آیه بعد از جنگ احد نازل شد، که مومنان در جنگ شکست خوردند. اینجا می‌خواهد تذکر بدهد که اگر دارای ایمان استوار باشید و برای همیشه برترید و شما شاهدان و رهبران بر هم نیز هستید.»

(۳) سوره حج، آیه ۵۸
«والذین هاجروا فی سبیل الله ثم قتلوا او ماتوا لیبرزقنهم الله رزقا حسنا و ان الله لیهو خیر الرازقین»

«و آنان که در راه خدا از وطن هجرت گزیده و در این راه کشته شده یا مرگ‌شان فرا می‌رسد، البته خدا رزق و روزی نیکویی نصیب‌شان می‌گرداند، که همانا خداوند بهترین روزی دهندگان است.» در این آیه پاداش کسانی که برای رضای خدا



معبری به درون

تمام بدنش می لرزید، قدرت هیچ حرکتی را نداشت. طوری به زمین چسبیده بود که انگار می خواهد دوباره به خاک برگردد.

صدای مهیب انفجاری که همزمان با فریاد درد آلود یا حسین (ع) بود، او را به خود آورد.

بیش از یک ساعت بود که سه همزم وی به ترتیب برای معبر زدن وارد میدان مین شده بودند و پس از دقایقی پیکر غرق خون آنان را به پشت خاکریز منتقل کرده بودند.

در بدو شروع معبر زدن، علی که روحیهٔ بهتری داشت، با اصرار خود به عنوان نفر اول پا در میدان بی رحم مین گذاشت.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که انفجار مین فسفری او را مجروح کرد.

نفر دوم محسن بود که به محض آنکه فرمانده خبر مجروحیت علی را داد، خودش را به معبری رساند که علی اولین شخم آن را زده بود.

معبر به نیمه نرسیده بود که پیکر غرق خون محسن را هم به عقب منتقل کردند.

مجید که انگار از حال و احوال او متوجه شده بود، بدون هیچ حرفی خود را به معبر رساند و ادامهٔ معبر زدن و خنثاسازی مین‌ها را بر عهده گرفت.

دقایق به کندی می گذشت و شلیک منور و صدای گلوله لحظه‌ای قطع نمی شد.

ظاهرا معبر به نیمه رسیده بود، ولی باز هم انفجاری دیگر و صدای یا ابوالفضل (ع) مجید در صحرا طنین انداز شد.

دیگر او سر صف بود و باید راه همزمانش را ادامه می داد.

تمام اندام او می لرزید و با این لرزش، دستان او نمی توانست حتی مین‌های ضد تانک را خنثا کند، چه رسد به مین‌های حساس ضد نفر!

فرمانده بالای سر او بود، ولی او توان بلند شدن از روی خاک را نداشت.

فرمانده وقتی حال او را این چنین دید، زیر بغلش را گرفت و نیم خیز او را به سمت معبر کشاند و به آرامی در گوشش گفت:

مهم نیست! من هم بار اول مثل تو تمام وجودم می لرزید. تا اینجا هم که آمده‌ای لطف خدا بوده. گذشتن از خود برای خدا مراحل مختلفی دارد که اولین گام را تا اینجا درست برداشته‌ای.

این فقط یک مانور است، هیچ کدام از مین‌ها چاشنی ندارد. سینه‌خیز برو داخل معبر، حاجی آنجاست، هروقت بهت اشاره کرد، نقش مجروح را خوب بازی کن!

شهادتنامه

بعد از عزاداری شام غریبان شهادت نامه ای نوشتیم و امضا کردیم. در آن یک دیگر را متعهد کردیم هر کس شهید شد دیگران را شفاعت کند. مهدی گفت: (من به شرطی شفاعت می کنم که گناه نکنید و راه مرا ادامه دهید.) من گفتم: (آقای جعفری اگر گناه نکنیم و راه تو را ادامه دهیم که نیاز به شفاعت نداریم) خندید و گفت: (راست می گویی، پس سعی کنید زیاد گناه نکنید و راه مرا ادامه دهید. قرعه کشی کردیم و قرعه نگهداری از شهادت نامه ها به من افتاد و هم اکنون آن یادگار مقدس نزد من است و ۵ نفر از امضا کنندگان آن شهید شده اند.

عصر یک روز گرم بود و بیابان‌های خشک و گسترده جنوب؛ احساس ناشناخته درونی‌ای ما را به طرف کانالی کم عرض و «نررو» کشانده بود. بیشتر طول آن را صبح، زیر و رو کرده و گشته بودیم. فکر نمی کردیم دیگر شهیدی در آنجا باشد. یکی از بچه‌ها بدجوری خسته و کلافه شده بود؛ در حالی که رویش به کانال بود، فریاد زد: خدایا، ما که آبرویی نداریم، اما این شهدا پیش تو آبرو دارند. به حق همین شهدا کمک‌مان کن تا پیدا شون کنیم!

به نقطه‌ای داخل کانال مشکوک شدیم. بیل‌ها را به دست گرفتیم و شروع کردیم به کندن. بیست دقیقه‌ای که بیل زدیم، برخوردیم به تعدادی وسایل و تجهیزات از قبیل خشاب اسلحه، قمقمه، فانسقه و... که می توانست نشانی از شهیدان باشد. ولی کار را که ادامه دادیم، چیزی پیدا نشد. این احتمال را دادیم که دشمن، بعد از عملیات، وسایل و تجهیزات شهدا را داخل این کانال ریخته است.

درست در آخرین دقایقی که می رفت تا امیدمان قطع شود و دست از کار بکشیم، بیل دستی یکی از بچه‌ها به شیئی سخت در میان خاک‌ها خورد. گفتم احتمالا گلوله عمل نکرده خمپاره باشد. فعالیت بچه‌ها بیشتر شد. پنداری نورامید در دل هاشان روشن شده بود. دقایقی نگذشت که دسته‌های زنگ زده برانکار دی توجه‌مان را جلب کرد. خوشحال شدیم. ولی این هم نمی توانست نشانه وجود شهید باشد. فکر کردیم برانکار خالی باشد. سعی کردیم دسته‌هایش را گرفته و از زیر خاک بیرون بکشیم. هر چه زور زدیم و تلاش کردیم، نشد که نشد. برانکار سنگین بود و به آن راحتی که ما فکر می کردیم، بیرون نمی آمد. اطراف برانکار را خالی کردیم. نیم متری هم در عمق، زمین را کندیم. پتویی که از زیر خاک نمایان شد، توجه همه را جلب کرد. روی برانکار را که خالی کردیم، پیکر شهیدی را یافتیم که پتو به دورش پیچیده بود. با ذکر صلوات، پتو را کنار زدیم. بدن، استخوان شده بود، ولی لباس کاملا سالم مانده بود. در قسمت پهلوئی سمت راست شهید، روی لباس، یک سوراخ به چشم می خورد که نشان می داد جای ترکش است. دکمه‌های لباس را که باز کردیم، دیدیم یک ترکش بزرگ روی قفسه سینه‌اش جای گرفته است.

کار را ادامه دادیم. کمی آن طرف تر پیکر شهیدی دیگر را یافتیم که آن هم روی برانکار بود. لباس او هم کاملا سالم بود. بر پیشانی‌اش سربند سبزی به چشم می خورد که روی آن نوشته شده بود «یا مهدی ادرکنی».

صحنه غریبی بود. خنده و گریه بچه‌ها توأم شده بود؛ خنده و شادی از بابت پیدا کردن پیکرهای مطهر و گریه از بابت مظلومیت مجروحینی که غریبانه به شهادت رسیده بودند.

آسمانی

با بچه‌ها نشستیم بود و صحبت می کرد. وقت نماز که شد برخاست و به طرف منبع آب رفت و وضو گرفت. دوستانش گفتند: بیا یک چایی بخوریم، بعد همگی میرویم و نماز می خوانیم. لیخنزان گفت: امام حسین (ع) ظهر عاشورا اول نماز خواند بعد چایی را با فرشتگان در بهشت خورد. او به سنگر رفت و به نماز ایستاد، خمپاره ای فرود آمد و او را به آسمان برد.



چطور می‌شود بالاتر از مقام شهید قرار بگیریم؟ آیامی شود؟

آدم هایی که خوب می بینند، خوب می فهمند...

این اولین جمله ای بود که در راهبان نور به گوشمان می خورد. چه زیبا و پر معنا بود و خیلی ها بر اساس همین تک جمله راهشان و هدفشان از آمدن به اردو مشخص شد. اگر اول کار به فکر آخر کار باشیم خوب است، چون آخر کار به فکر اول راه افتادن عبث است.

ما در راهبان نور به دنبال یک جریان فکری هستیم که آن را در زندگی آینده خویش به کار ببریم.

ما در حال مجاهده هستیم، جهاد در برابر اباهه گری...

یعنی زمانی که شیطان مرز بین حق و باطل را کنار هم جمع می کند.

می شود هم نمازی خواند، هم ... کار را انجام داد. که امام (ره) در این باره می گوید: اسلام آمریکایی این جهاد، جهاد سنگینی است، ولی پیروزی آن حلاوت زیادی را در بردارد.

برای اینکه در این جریان قرار بگیریم، باید ابتدا جایگاه خود را بشناسیم که ببینیم در کدام جبهه؟ حق یا باطل قرار گرفته ایم!

حال اگر در جبهه حق خود را یافتیم باید به فکر خداشناسی بیافتیم که در این راه باید بدانیم کدام خدا را قبول داریم که آن را بشناسیم:

۱. خدای مرده: که در جریان زندگی جایی ندارد و فقط در حد یک خداحافظ و خدانگه دار است.

۲. خدای بنده: که در آن انسان تصمیم می گیرد خدا در کجای زندگی ما وارد شود و کجا وارد نشود.

۳. خدای زنده: که خدایی است که در تمام جریانات زندگی ما حضور آن جاری و ساری است.

بعد از این باید به دنبال الگو در هدف دار کردن جریان زندگی باشیم. شهدا نیز خودشان را در جریان فکری امام قرار داده بودند و بعد از آن به این مقام و جایگاه رسیده اند که می شود آنان را الگو خود در زندگی قرار داد.

خیلی ها هستند که می گویند شهدا را آن قدر بالا برده اند که نمی شود به آنان رسید که بتوانیم آن ها را در زندگی خود به کار ببندیم؟

در جواب به این دوستان باید گفت که کسی شهدا را بالا نبرده است، بلکه آن قدر از آن ها دور شده ایم که از ما فاصله گرفته اند.

حال جایگاه جهاد اکبر، بالاتر از شهدای جنگ است. لذتی که در کنترل نفس می باشد در هیچ جای دیگر نمی توان پیدا کرد و باید به این برسیم که در حال جنگ هستیم. شهدا ابتدا جهاد اکبر را به درستی انجام دادند تا توانستند جهاد اصغر کنند.

شهادت، به خون، تیر و ترکش نیست، آن روز که خدا را با همه چیز و در همه جادیدیم و نشان دادیم شهید شده ایم.

این جریان فکری است که باید در این اردو به آن برسیم و یادمان باشد که در بعد اردو و قرار گرفتن در فضای جامعه و دانشگاه دنبال کدام جریان در حرکتیم؟

شلمچه

ای شلمچه بگو سرخی خورشید سر زمینت از چیست؟ مگر خورشید را در تو سر بریدند که آسمانت به رنگ برکه های خون شهیدان است؟ مگر سروها را به خاکت کمر شکسته اند که خاکت آرامگاه نخل های نگون گشته است؟

ای ارونند بگو از چه این سان نام وحشی به خود گرفته ای؟ آیا وحشیگری تو به خاطر بلعیدن یاس ها و نسترن ها نیست؟ مگر خون آلاله ها چه داشت که هر چه بیشتر نوشیدی تشنه تر شدی؟

خدایا، سراسر زندگیم آکنده از درداست و این گران بهاترین سرمایه زندگی من است. نگاه و احساس من با درد آشناست. درد چنان با وجودم عجین گشته است که تحمل دوری از آن را ندارد.

خدایا، تو را سپاس می گویم که این نعمت عظیم را بر من ارزانی داشتی و آن را وسیله سعادت من قرار دادی. با آن که مردم از درد گریزانند ولی آرامش وجود من وابسته با آن است و آن درد عشق ولایت و شهادت است و تنها دردی است که درمانش را نمی طلبم که بسیاری خواهند گفت دیوانه و راست خواهند گفت که در عشق ولایت و شهادت دیوانه ترینم.

پرستاری از کودک بیمار

پس از عروج ملکوتی شهید حاج ابراهیم همت، شبی فرزند کوچکش مریض می شود و در تب شدیدی می سوزد همراه با گلودردی سخت. هرچه همسر شهید می خواهد بچه را دکتر ببرد می بیند همه به او می گویند فردا مراجعه کنید. شب به منزل می آید ولی بچه سخت بی قراری می کند. مادر هر کاری می کند مانند پاشوری و گذاشتن کیسه ی یخ روی پیشانی بچه هیچ کدام افافه نمی کند و بچه شروع می کند به هذیان گویی، گریه کردن و بهانه ی پدر را گرفتن.

در نیمه ی شب، همسر شهید، طاقت خود را از دست می دهد و درحالت خستگی شدید و خواب و بیداری شروع می کند با حاج همت درد دل کردن و می گوید: حاج همت! مگر نمی گویند که شهدا زنده اند؟ من این همه شب و روز بچه ها را نگه داشتیم یک شب هم تو بیا و از این بچه پرستاری کن!

همین طوری که بالای سر بچه نشسته بود خوابش می برد و در خواب می بیند شهید آمده به خانه و به او می گوید: چرا این قدر ناراحتی؟ خیلی خوب چند ساعت هم من بچه را نگه می دارم. می نشیند کنار خانم و بستر بچه. بچه اش را بغل گرفته و ناز و نوازش می کند. مادر در حال تماشای این صحنه ی شیرین است که ناگهان بچه می گوید: مامان! پاشو من حالم خوب شده است، الان بابا این جا بود. وقتی همسر شهید به خود می آید چیزی نمی بیند ولی بوی عطر خاصی فضای اتاق را عطر آگین نموده است.

کرامات شهدا/ مهدی شیخ الاسلامی / ج ۱ / ص ۹۹

عنایت حضرت ابا الفضل (ع)

قبل از عملیات، یک گلوله خورده بود توی بازوش. اعزامش کرده بودند به یک بیمارستان در یزد. دکتر عکس گرفته و به او گفته بود: «گلوله بین استخوان و گوشت گیر کرده و خیلی خطرناکه، حتماً باید عمل بشی.»

ولی عبدالحسین نه به درد شدیدش فکر می کرده، نه به این که حتماً باید عمل بشود؛ فقط می خواسته تا عملیات شروع نشده، خودش را برساند به منطقه، ولی دکتر این اجازه را به او نداده بود.

متوسل به اهل بیت- علیهم السلام- شده بود. مثل ابر بهاری اشک ریخته بود. خواسته بود گشایشی در کارش بدهند.

در حال گریه خوابش برده بود. شاید هم درحالتی بین خواب و بیداری بوده که حضرت عباس- علیه السلام- می آیند پیشش. دست می برند طرف بازویش. چیزی بیرون می آورند و می فرمایند: «بلندشو، دستت خوب شده.»

مجبور شده بود موضوع شفای خود را به دکتر بگوید. دکتر باور نکرده بود. گفته بود: «تا از دستت عکس بگیرم، نمی گذارم بری.»

عبدالحسین گفته بود: «به شرط این که به کسی چیزی نگی.» عکسش را گرفته و هیچ اثری از گلوله ندیده بود. عبدالحسین را با گریه بدرقه کرده بود.

ساکنان ملک اعظم ۲ / ص ۷۵ / شهید عبدالحسین برونسی

زمزمه در گوش

برادر شهید حاج یدالله کلهر نقل می کند که در عملیات «کربلای ۵» دوست و هم رزم صمیمی شهید کلهر به نام سید حسن میررضی به شهادت می رسد، این شهادت برای شهید کلهر خیلی سنگین تمام شد. از آن جا که ارتباط بسیار نزدیک و صمیمی با هم داشتند، ایشان بی تابی می کردند و در همان منطقه ی عملیات داخل نفربر رفته بود و با حزن و اندوه و غم از دست دادن یار نزدیک خود گریه می کرد. رفقا و دوستان هر چه اصرار کردند، ایشان آرام نشد.

تا این که حاج آقا (شهید) میثمی او را می بیند، به طرفش می رود و در گوش وی قدری صحبت می کند. شهید کلهر بلافاصله گریه اش قطع می شود و تبسم می کند پس از این که شهید میثمی می رود، دوستان جویای موضوع می شوند. وی می گوید که ایشان در گوش من همان حرفی را گفتند که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله به حضرت زهرا سلام الله علیها گفتند و دیری نباید که همین موضوع به واقعیت پیوست و در مرحله ی بعد عملیات «کربلای ۵» شهید کلهر به شهدا پیوست.

در مراسم وداع با پیکر شهید کلهر در اردوگاه کوثر که در ۱۰ کیلومتری سوسنگرد واقع شده بود، در آن ساعاتی که شهید کلهر را در حسینیه ی اردوگاه تشییع می کردند، برای نخستین و آخرین بار، چادرهای اردوگاه مورد هجوم نزدیک به ۲۵ فروند هواپیما قرار گرفت و به برکت خون این شهید، باعث شد که هیچ کس در چادر نباشد، وگرنه تعداد زیادی از رزمندگان به شهادت می رسیدند.

دردی بزرگ برای پدر و پسر



رضوان گریه نکرده؛ فرو ریخت. اشک، زیر مردمک‌های کم‌خواب و خسته‌اش بر کبودی گود صورتش نشست. اشک‌هایش، اشک نبود که خنجری بود که به تلمبار دردهایش می‌نشست و روح خسته و سرسختش را خراش می‌داد. رضوان بی‌صدا فرو می‌ریخت. دریا به طوفان نشست بود. دریا، دل رضوان بود و طوفان، صدای شوهرش.

حمید (مردی سنگدل و بی‌رحم) پسر پانزده ساله‌اش را تا سر حد مرگ زیر مشت و لگد، مچاله می‌کرد. با هر نعره حمید، رضوان گریه می‌شد؛ رضوان قطره‌قطره و بی‌صدا فرو می‌ریخت. سر بلند و مغرور گریه می‌کرد. گریه‌اش، مرور پانزده سال زندگی با رزمنده موج‌گرفته‌ای بود که زیر چرخ دنده‌های خرد کننده فراموشی، له می‌شد.

پرسیدیم: چرا او را ترک نمی‌کنی؟ مگه نمی‌گی هفت سال تمام است که مادرت را به خاطر حمید ندیده‌ای؟

آرمان چه گناهی کرده که باید زیر مشت و لگد پدرش له و لورده شود؟

سکوت کرد؛ عمیق و طولانی. بار هفت نفر انسان را به دوش می‌کشد که دو نفرشان معلولند و مجروح. یکی از آن دو شوهرش است؛ پسر عمویش که در سال ۱۳۶۷ در فاو مجروح شیمیایی شد و هم‌زمان موج گرفت.

رضوان گفت: می‌گن موجیه! دیوونه است! باید ازش دور شد. باید قرص‌هاش رو سر موقع به خوردش داد. باید دست و پاش رو به تخت بست... باید با هزار بد بختی هر ماه صد هزار تومان هزینه دارو و درمان و ۲۵۰ هزار تومان بابت اجاره خانه داد؛ هزینه‌ای که با گرفتن کار خیاطی منزل تهیه می‌شه. گفت: اسممو می‌خوای برای چی؟ بنویس زینب بلاکش! بنویس... یه زن؛ زنی که دلش برای شوهرش می‌سوزه؛ یه زن که نمی‌خواد شوهرشو طلاق بده. مگه چه گناهی کرده که طلاقش بدم؟ آدم کشته؟ چاقو کشی کرده؟ مواد فروخته؟ باباجان رفته جنگ. رفته جبهه. از من و شما دفاع کرده. از من و شما. از ناموس شما.

گفت: سه سال تمامه که می‌رم فلان اداره و برمی‌گردم. سه ساله که به عالم و آدم می‌گم شوهرم موجیه. شیمیاییه. کو گوش شنوا؟ گفتن برو مدرک بیار. اینم مدرک. مدرک از این بالاتر که فرمانده گردان و فرمانده دسته‌شون بنویسن، امضا کنند؟

رفتم بیمارستان چمران اهواز دنبال مدارکش. گفتند: بی‌خود نگرد. تمام پرونده‌ها سوخته. گفتیم: بنویسید، برم تهران. گفتند: مسئولیت داره. سکوت کرد. سرد و سخت. خیره شد به کاغذ پاره‌هایی که دستش بود؛ برگه‌هایی که با هزار مصیبت تهیه‌شان کرده بود که مجروحیت حمید بودند.

گفت: چقدر بهش گفتیم برو دنبال درصد مجروحیت. هی خندید و گفت: مگه من واسه درصد و سهمیه رفتم جبهه! من واسه مردم رفتم...

کدوم مردم؟! مردمی که وقتی موج می‌گیرد ت به جای کمک کردن، مسخره‌ات می‌کنن؟! مردمی که اصلاً یادشون رفته جنگ چی بود و جبهه کجا بود؟ کدوم مردم، مرد؟! مردمی که وقتی می‌فهمن محتاج هستی و یه زن تنها و جوان، هزار تا پیشنهاد بی‌شرمانه بهت میدن! میگن این دیونه درست بشو نیست، برو ازش جدا شو و بیا...

فکر حمید بود. فکر آرمان بود. پسر پانزده ساله‌ای که سخت وابسته پدر بود. پسر پانزده ساله‌ای که منزوی بود. گوشه‌گیر بود. از سوء تغذیه رنج می‌برد و با تمام کتک‌هایی که گاه و بی‌گاه از پدر می‌خورد، او را سخت دوست داشت و به او وابسته بود. پسر پانزده ساله‌ای که از زور غصه پدر، هنوز هم شب ادرازی دارد. تو خورده است. گوشه گیر است.

گفت: دیشب دوباره بچمو کتک زد. می‌دونید چرا؟ چون طفلسی گفته بود: «امسان! اول مهر اومده. نمی‌خوای یک کمی هم به فکر من باشی؟ چرا همش برای بابا و عمو قرص می‌خوری؟ پس من چی؟»

کاش مشکلاتش در حمید خلاصه می‌شد و موج گرفتگی‌هایش و آمدن و رفتن‌های هر روزش به فلان اداره و بهمان سازمان. بار برادر حمید که در ایام سربازی‌اش در اثر تصادف دچار سانحه مغزی شده است و چون کودکی چند ساله می‌ماند هم روی شانه‌های رضوان است. برادری که بعد از گذشت سال‌ها هنوز هم که هنوز است حق و حقوقی برایش تعیین نشده است. چرا؟ گفت: برای دنبال کردن پرونده حامد، برادر حمید، ۱۲ سال است که می‌روم کرمانشاه و می‌آیم. ۱۲ سال، خودش یک عمره! عمری که پله پله تا اتاق فلان مدیر و فلان مسئول ته کشیده. عمری که پشت در اتاق این جناب سرهنگ و آن جناب سرهنگ تلف شده. عمری که پای هزار و پانصد و پنجاه و نه برگه تقاضای ملاقات و التماس امضا، باطل شده. عمری که به پای پرستاری از حمید و برادر معلولش هدر شد. عمری که روزهایش به سوزن زدن و لباسی برای این و آن دوختن گذشت.

رضوان اصلاً نفهمید کی مادر شد. کی ۲۹ ساله شد. کی خیاط شد. کی درسش را ول کرد و افتاد دنبال کارهای حمید. کی بزرگ شد. پانزده سالش بود که به همسری پسر عموی رزمنده‌اش درآمد. همسر پسر عموی موج‌گرفته‌ای شد که روز به روز امواج در سرش کوبنده‌تر شد و صخره وجودش را تراشید. گفتیم: حمید! برو دنبال درصد مجروحیت. خندید. گفت: کدام درصد، زن! همش واسه خدا بوده، واسه مردم. نگفت که روزگار یک جور نمی‌مونه. نگفت که موج گرفتگی هر روز بدتر از دیروز می‌شه. نگفت که بالاخره من هم یک زنم. یک زن تنها که یه روزی خانواده‌اش و ایل و تبارش به خاطر شوهر موجیش ولش می‌کنن به امان خدا. نگفت. اون قدر نگفت تا...

رضوان! تو چه مدرکی از شیمیایی بودن حمید داری؟ چه مدرکی از مجروحیتش داری؟ سؤال من

برای

رضوان

سنگین بود. گران

بود. جوابش در کف

پاهایش تیر می‌کشید. کف

پاهایش که آن قدر رفته بود اهواز

و آمده بود؛ که دیگر پا نبود. واریس

بود. رگ‌های کلفت آبی رنگ از قوزک

بیرون زده بود. تمام مدرک مجروحیت

رضوان چند تکه کاغذ نیمه سوخته بود.

چند تا نامه. چند تا عکس. چند تا ورق

بی‌مصرف

گاهی پیش خدا کم می‌بارم. گاهی از خدا

می‌پرسم مگر گناه حمید و امثال حمید چیست؟

که این‌طور خودشان و خانواده‌شان در عذاب و

عتابند؟ مگر برای مردم و مملکتش موجهی نشده؟

مگه برای وطنش، سرزمینش این‌طوری نشده.

وطن. وطن. وطن. وطن یعنی بغض بی‌خودی؛

برای زنی که هر شب زیر مشت و لگد شوهر

موجهی‌اش خورد می‌شود و در برابر وسوسه

طلاقش بردباری می‌کند و سکوت. وطن یعنی

«حمید. ی» که پرونده سانحه مجروحیت

جنگی‌اش در بیمارستان اهواز سوخته است و حالا

کسی زیر بار موجهی بودنش نمی‌رود. وطن یعنی

شعار. شعار دادن. وطن یعنی اشک ریختن همسر

یک مجروح جنگی در هفته دفاع مقدس. یعنی

التماس کردن زنی در برابر ساختمان بنیاد شهید.

وطن یعنی تاول‌های یک وجبی. یعنی خس خس

سینه. یعنی خود سوزی مجروحین جنگی در

چشم مسئولین. وطن. وطن. وطن...

گفتم: من کاری از دستم ساخته نیست رضوان.

من فقط می‌توانم عکس بگیرم و بنویسم. بقیه‌اش

با خدا.

گفتم: کاش می‌توانستم کمکت کنم. اما حال و روز

خودم را که می‌بینی.

نه. چیزی نگفتم. چی می‌گفتم؟ حرفی هم مگر

مانده؟

ترکش‌های ولگرد

بار اولم بود که مجروح می‌شدم و زیاد بی‌تابی می‌کردم. یکی از برادران امدادگر بالاخره آمد بالای سرم و با خونسردی گفت: «چی، چه خبره؟» تو که چیزیت نشده بابا! تو الان باید به بچه‌های دیگر هم روحیه بدهی، آن وقت داری گریه می‌کنی!

تو فقط یک پایت قطع شده، ببین بغل دستیات سر نداره، هیچی هم نمی‌گه، این را که گفت، بی‌اختیار برگشتم و چشمم افتاد به بنده‌ی خدایی که شهید شده بود! بعد توی همان حال که درد مجال نفس کشیدن هم نمی‌داد، کلی خندیدم و با خودم گفتم: عجب عتیقه‌هایی هستند این امدادگرا.

بی‌سیم زدیم به حاجی که: «پس این غذا چی شد؟» خندید و گفت: «کم کم آبگوشت میرسه!». دلمون رو آبنمک زدیم برای یه آبگوشت چرب و چیلی، که یکی از بچه‌ها داد زد: اومد! تویوتای قاسم اومدا». خودش بود. تویوتا درب و داغون اومد و روبرو مون ایستاد. قاسم، زخم و زیلی پیاده شد. ریختیم دورش و پرسیدیم: «چی شده؟» گفت: «تصادف کردم!». - غذا کو؟ گفت «جلو ماشینه».

در تویوتا رو به زور باز کردیم و قابلمه آبگوشتو برداشتیم. نصف آبگوشت‌ها ریخته بود کف ماشین و دور قابلمه. با خوشحالی می‌رفتیم، که قاسم از کنار تانکر آب، داد زد: «نخورید! نخورید! داخلش خرده شیشه است.» با خوش فکری مصطفی رفتیم یه چغیبه و یه قابلمه دیگه آوردیم و آبگوشت‌ها رو صاف کردیم. خوشحال بودیم و می‌رفتیم طرف سنگر که دوباره گفت: «تبرید! نبرید! نخورید!». گفتیم: «صافشون کردیم». گفت: خواستم شیشه‌ها رو در بیارم، دستم خونی بود، چکید داخلش».

همه با هم گفتیم: اه ه ه!! مرده شورتو ببرن قاسم!». و بعد ولو شدیم روی زمین. احمد بسته‌ی نون، رو با سرعت آورد و گفت: «تا برای نون‌ها مشکلی پیش نیومده بخورید!»، بچه‌ها هم مثل جنگ زده‌ها حمله کردن به نون‌ها...

وقتی یک شاگرد شوfer، مکبر نماز شود، بهتر از این نمی‌شود. نمی‌دانم تقصیر حاج آقای مسجد بود که نماز را خیلی سریع شروع می‌کرد و بچه‌ها مجبور بودند با سر و صورتی خیس در حالی که بغل دستی‌هایشان را خیس می‌کردند، خود را به نماز برسانند یا اشکال از بچه‌ها بود که وضو را می‌گذاشتند دم آخر و تند تند یا الله می‌گفتند و با اقا اقتدا می‌کردند و مکبر مجبور بود پشت سر هم یا الله بگوید و ان الله مع الصابرين ...

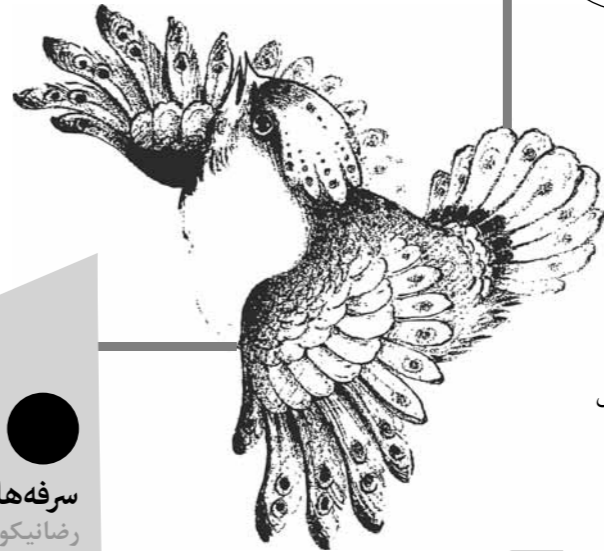
بنده خدا حاج آقا هر ذکر و آیه ای بلد بود می‌خواند تا کسی از جماعت محروم نماند. مکبر هم کوتاهی نکرده، چشم‌هایش را دوخته بود به ته سالن تا اگر کسی وارد شد به جای او یا الله بگوید و رکوع را کش بدهد. وقتی برای لحظاتی کسی وارد نشد، ظاهراً بنا به عادت شغلی‌اش بلند گفت: یاالله نبود ... حاج آقا بریم .

نمی‌دانم چند نفر توی نماز زدند زیر خنده ولی بیچاره حاج آقا را دیدم که شانه‌هایش حسابی افتاده بودند به تکان خوردن

رکعت آخر

محمد مهدی سیار

زود بیدار شدم تا سر ساعت برسم باید این بار به غوغای قیامت برسم من به «قد قامت» باران نرسیدم، ای کاش لا اقل رکعت آخر به جماعت برسم آه، مادر! مگر از من چه گناهی سر زد که دعا کردی و گفתי به سلامت برسم؟ طمع بوسه مدار از لبم ای چشمه که من نذر دارم لب تشنه به زیارت برسم سیب سرخی سر نیزه ست... دعا کن من نیز این چنین کال نمانم به شهادت برسم



محسن کاویانی

به خاک افتادی اما عاشقانه نشان دادی که اهل آسمانی به یمن مقدمت پیچید در شعر طنین ضرب و زنگ باستانی پلنگ بی قرار بیشه‌زاری که در چشم‌ت نشان کاوه داری و در عمق نگاهت می‌درخشد شکوهی از درفش کاویانی بل نام‌آور گود زمانی غرور خطه‌ی دریا دلانی نشست بر سبزه‌سینه‌هایت مدال بی بدیل پهلووانی تو رخصت داده‌ای باید بگویم به یاد کربلای پنج وقتی زمین لرزید زیر گام‌هایت شبیه انفجاری ناگهانی تن صحرا پر از آتش‌فشان بود پر از مداحی «آهنگران» بود زمان یک نبرد بی‌امان بود نبرد لشگری صاحب زمانی گلوله بوسه زد پیشانی‌ات را مکان سجده‌ی عرفانی‌ات را به خاک افتادی و پیروز رفتی نشان دادی که اهل آسمانی وحالا روی دوش مردم شهر میان پرچم خوش رنگ ایران کماکان می‌روی در اوج باشی شبیه روزهای قهرمانی

خشک می‌شد گلوی او کم‌کم روضه‌خوان تشنه بود در باران یک نفر استکان آب آورد السلام علیک یا عطشان

استکان را بلند کرد ، ولی عکس یک مشت روی آب افتاد مشک لرزید و محو شد کم‌کم اشک سید که توی آب افتاد

نفست گرم روضه‌خوان! آن شب دل به دریای آن نگاه زدی دم گرفتی میان خون خودت چه گریزی به قتلگاه زدی

سرفه‌هایت برای من وحی است

رضانیکوکار

بوی باروت می‌دهی بابا، بوی یک عمر بهترین‌ها را در خودت شعله می‌کشی هر صبح ردپای تمام مین‌ها را بیشتر سرفه کن عزیز دل، سرفه‌هایت برای من وحی است پشت سر می‌گذارم این‌گونه آیه آیه پل یقین‌ها را بی تفاوت‌تر از همیشه هنوز روزها می‌روند و می‌آیند این زمانه زیادت‌تر کرده‌ست روی پیشانی تو چین‌ها را حرف بسیار می‌زنند اما، هر کسی که عمل کند مُرد است هیچ‌کس بی‌ربا نزد بالا توی این شهر آستین‌ها را با چه معیار می‌شود سنجید گوهری را که در دلت داری محو انگشتی خود کردی کل مجموعه نگین‌ها را دسته دسته پلنگ‌ها هر شب صف کشیدند تا به تو برسند ماه، آن سوی پنجه‌ها اما فتح کرده است سرزمین‌ها را...

نیا نیا گل طاهای دروغ میگویم فریب ما مخور آقا دروغ میگویم به جان حضرت زهرا دروغ میگویم چه ناله ای چه فراقی چه درد هجرانی ??? نیا نیا گل طاهای دروغ میگویم تمام چشم براهی و انتظار و فراق و ندبه های فرج را دروغ میگویم دلی که مأمّن دنیاست جای مولای نیست اسیر شهوت دنیاست دروغ میگویم زبان سخن ز تو گوید ولی برای مقام به پیش چشم خدا هم دروغ میگویم کدام ناله ی غربت کدام درد فراق ??? قسم به ام ابیها دروغ میگویم خلاصه ای گل نرگس کسی به فکر تو نیست و ما به وسعت دریا دروغ میگویم...

مشفق کاشانی

مردم دیده به هر سو نگرانند هنوز چشم در راه تو صاحب‌نظرانند هنوز لاله‌ها، شعله‌کش از سینه داغند به دشت در غمت، همدم آتش جگرانند هنوز از سراپرده غیبت، خبری باز فرست که خبر یافتگان، بی‌خبرانند هنوز رهروان، در سفر بادیه حیران تواند با تو آن عهد که بستند، برآندند هنوز ذره‌ها در طلب طلعت رویت با مهر هم‌عنان تاخته چون نوسفرانند هنوز طاقت از دست شد ای مردمک دیده! دمی پرده بگشای که مردم نگرانند هنوز

قیصر امین پور

بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند سالها، هجری و شمسی، همه بی خورشیدند از همان لحظه که از چشم یقین افتادند چشم‌های نگران آینه ی تردیدند نشد از سایه ی خود هم بگریزند دمی هر چه بیهوده به گرد خودشان چرخیدند چون به جز سایه ندیدند کسی در پی خود همه از دیدن تنهایی خود ترسیدند غرق دریای تو بودند ولی ماهی وار باز هم نام و نشان تو زهم پرسیدند در پی دوست همه جای جهان را گشتند کس ندیدند در آیین به خود خندیدند سیر تقویم جلالی به جمال تو خوش است فصل ها را همه با فاصله ات سنجیدند تو بیایی همه ساعتها و ثانیه ها از همین روز، همین لحظه، همین دم عیدند

انبارها



خداحافظ سردار

پدیدآورنده کتاب: قاسم ناظمی

۲۴ سالگی، روزهای شکوفایی مهدی بود. آن روزها که از پادگان سربازی فرار کرد و به جمعیت خروشان و دل‌های جامانده در خیابان انقلاب پیوست؛ مهندس مکانیک میان‌دوآبی آنقدر خالصانه در سنگر انقلاب مبارزه کرد که سال ۵۸ در ساماندهی سپاه پاسداران آذربایجان غربی نقش ایفا کند و سال ۵۹ شهردار ارومیه بشود. اصلا بچه های مکتب حضرت روح الله(رض) چنان در بستر انقلاب آب داده شده بودند که مدیریت کارآمد و مبتنی بر آموزه های اصولگرایی از آنها الگو گرفت.

آبان ماه همان سال، مهندس مهدی باکری ازدواج می کند و یک روز پس از آغاز شیرین یک زندگی جدید، زندگی دیگری را با تمام سلول های وجودش برمی گزیند و سفر عشق را آغاز می کند. پاییز برگ ریز است که او رهسپار مناطق عملیاتی جنوب می شود.

ایستگاه ۷ آبادان، دوازدهم آبان ۵۹ را هیچگاه فراموش نمی کند روزی که سرداری پاک باخته قدم بر خاک مقدسش گذاشت؛ با وضو و غسل شهادت...

فرشته ها بیدارند

پدیدآورنده کتاب: رضوان پورشبان

«صورت خاک آلودش موج برداشت، لیخند روی لب های خشکش نشست. انگار قند توی دلش آب می کردند. با شور و شوق گفت: خیلی با صفاست- در میان ابرهای سیاه، گرد و غبار و دود بالای سرش به دنبال ابرها ی پنبه ای توی آسمان می گشتت زیر لب زمزمه کرد. مهدی، محمد باقر... مگه قول ندادید که بعد از شهادت به خواب دیگر دوستان بیایید... مردان حسابی، ما ناحسابی را دعای خیر مرحمت کنید... حسین رو به کاظم کرد و گفت: دستش درد نکنه ، اینجا یه شیر می خواست که رسید.

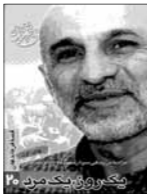
همانطور که حسن روی لبه خاکریز دراز کشیده بود و از توی دوربین نگاه می کرد، دوربین از دستش افتاد، پیشانی اش به خاک نشست...»

داستان زندگی و خاطرات سردار شهید حسن سرباز در کتاب «فرشته ها بیدارند» به قلم زیبا و شیوای رضوان پورشبان نگارش شده است. این کتاب توسط کنگره بزرگداشت سرداران و دو هزار و پانصد شهید نجف آباد به چاپ رسیده است.

یک روز یک مرد

پدیدآورنده کتاب: محسن مطلق

یک روز، یک مرد بر اساس زندگی سردار شهید حاج داود کریمی نگاشته شده است. در بین صفحات این کتاب می‌توان به شخصیت این شهید نزدیک شد. کتاب روایتگر زندگی مردی است که شب‌ها در تاریکی جبهه‌ها به نگهبانان سر می‌زند. مردی که هر صبح برای تنفس هوای پاک با دوچرخه از منزل راهی مغازه کوچک تراشکاری‌اش می‌شود. او در اثر استنشاق چند نوع گاز شیمیایی در عملیات والفجر ۱۰ و منطقه حلبچه، شیمیایی شده بود، اما به کار و تلاش ادامه می‌داد و در مغازه تراشکاری فعالیت می‌کرد. حاج داود کریمی با اینکه زندگی مرفهی نداشت، اما نمی‌توانست به روی خواسته‌ها و نیازهای دیگران چشم ببندد. روایت فداکاری‌های او را می‌توان در فصل فصل کتاب درک کرد. باران، بنزین، ناشناس، بازگشت، خاطره، خواب، پرواز و ... از جمله بخش‌های این کتاب‌اند.



سنگ انفرادی

تاریخ مرا در محک امتحان قرار داده است. می خواهد فداکاری مرا بسنجد. می خواهد شجاعت مرا بیازماید. اکنون پرچم خدایی به دست من سپرده شده است تا با طاغوت‌ها بجنگم و مبارزه من فقط با شهادت و فداکاری امکان پذیر است.
خدایا! تو را شکر می کنم که با فقر آشنایم کردی تا رنج گرسنگان را بفهمم و فشار درونی نیازمندان را درک کنم.

خدایا! هدایتم کن؛ زیرا می دانم که گمراهی چه بلای خطرناکی است.

خدایا! هدایتم کن که ظلم نکنم؛ زیرا می دانم ظلم چه گناه نابخشودنی است.

خدایا! نگذار دروغ بگویم؛ زیرا دروغ ظلم کثیفی است.

خدایا! محتاجم مکن که تهمت به کسی بزنم؛ زیرا تهمت، خیانت ظالمانه‌ای است.

خدایا! ارشادم کن که بی انصافی نکنم؛ زیرا کسی که انصاف ندارد، شرف ندارد.

خدایا! راهنمایم باش تا حق کسی را ضایع نکنم که بی احترامی به یک انسان، همانا کفر خدای بزرگ است.

خسته شده‌ام، پیر شده‌ام، دل شکسته‌ام. ناامیدم، دیگر آرزویی ندارم و احساس می کنم که این دنیا دیگر جای من نیست. با همه وداع می کنم و می خواهم فقط با خدای خود تنها باشم.

شهید دکتر مصطفی چمران



آسمان راهبان نور به زمینش نزدیک است. کافیست دستت را دراز کنی تا شهدا دستت را بگیرند. اینجا محل استجاب دعاست.
یاد قدم‌ها بخیر...

چه زیبا قدم برمی داشتیم، چه زیبا یاد قدم‌ها را در خاطرمان گذر می دهیم، قدم‌هایی که شاید در ابتدای راه نمی دانست به کجا حرکت می کند و ناگاه چشمانش را باز کرد و خود را در جلوه نور مشاهده کرد. قدم‌هایی که آهسته آهسته نور را شناختند و آن را همراه خود کردند تا زندگی شان را همچون نور کنند.

کلیپ، عکس، دست نوشته و ...

با جوابز ارزنده به نفرات برتر و به قید قرعه به کلیه شرکت کنندگان

مهلت ارسال آثار: ۲۰ فروردین ماه ۹۱

علاقه مندان می توانند آثار خود را به ایمیل رحیل به نشانی rahilmums91@yahoo.com ارسال نموده و یا به صورت حضوری به دفتر ستاد راهبان نور واقع در مسجد حضرت زهرا (س) کوی پردیس تحویل نمایند.

مسابقه
حرفهای آسمانی